



کستی دیگر کنفشش

باد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲



حامد خاوری

است. حس کرد جنگل شده است. به دستاش دید؛ سبز شده بودند. شاخ و برگ داشتند. جنگلی شده بود انبوه و تاریک، تاریک‌تر از روحش. حس می‌کرد خونی که در رگ‌هایش جاری بود، رودخانه‌هایی بود که باید به دریا می‌رسیدند. در یادداشتی که همیشه با خود داشت، خواسته بود که پس از

تا دورها، بته‌های قد و نیم‌قد زمین را پوشانده بودند؛ بته‌هایی که جز سوختن و خاکستر شدن چیزی دیگر نمی‌دانستند. آرام بودند. چیزی نمی‌گفتند و با تن‌پوشه‌ای از برگ یکی شده بودند. چون دریا آهسته و آرام موج می‌زدند. باد ملایم بامدادی بر رویش وزید؛ حس کرد که با روح جنگل درآمیخته



«دو صد افغانی.»

«کفش هایم را هم بگیر.»

«ببست افغانی کم تر بده.»

وقتی از دکان بیرون شد، پاهایش کفش های کسی دیگری را پوشیده بودند؛ کفش هایی که شاید مالک قبلی اش را کشته بود؛ نه رنگ داشتند و نه رو، انگار در جنگ ها همیشه در فرار بوده اند. شاید صاحب شان با آخرین گلوله کشته شده بود. اگر باستان شناس می بود، می توانست با لوازم لازم خون خشک شده در کفش ها را روشن کند. ایستاد.

«نکند وقتی بمیرم، کفش هایم را بفروشد. کاش کفش ها با خون آلوده نشوند.»

با کنج چشمش مشاهده کرد که میل تفنگ به سوی دراز شد و به او اشاره کرد که برخیزد. مسافر سوم برخاست و پی تفنگدار سوم را گرفت. در حالی که به سمت دروازه می رفت با دست راستش سرش را خارید.

چه چیزی باعث شد که به همین مسافری، درست در همان زمان و به همین سمت حرکت کند. چرا این تفنگداران هم درست در زمانی که مسافری دقیقاً از همان نقطه رد می شد، رسیدند. آیا آن چه می کنیم، در اختیار خود ماست و یا همه چیز از پیش طرح شده است؟ ممکن است آن چه را انجام می دهیم، برمی گزینیم و جبری در کار نباشد، ممکن است کنش های کسی بر کنش های کسی دیگر نفوذ کند و تن بدیم به آن چه حادثه می نامیم.

مشکوک بود. نمی دانست که کی ملامت است یا اصلاً چه ملامت است. تفنگدار سوم در دم در از مسافر سوم از هر درو بر پرسید. چیزی نمی شنید. صدا را باد می برد یا اصلاً نمی خواست بشنود. دید مرد تفنگدار عصبانی شد و با مشت به روی چپ مسافر کوفت. مسافر که هنوز گیج و منگ ایستاده بود، با شانه راست محکم به دروازه خورد. تعادلش را از دست داد و به زمین خورد. تفنگدار با قنداق تفنگ بر سر و روی مسافر کوفت. دست و پایش را بست و در کنار سرک انداخت. از سر و روی مسافر خون جاری شد. گونه های سنگ ریزه های کنار سرک سرخ شدند. از شرم نمی جنیدند. تفنگدار با دستش به راننده اشاره کرد و راننده بدون کلام اعتراض به سمت روبرو حرکت کرد. بته ها و سنگ ریزه ها بدون خدا حافظی جاماندند. مسافر سوم با او چشم به چشم شد. برای اولین بار صدای شنید، مگر خیلی آهسته: «کفش هایم.»

کفش ها با دهان باز به آسمان می دیدند. دیگر کسی نداشتند.

پایان

۱۲ مارچ ۲۰۱۵

مرگ جسدش را به دریا بیندازند تا خوراک ماهی ها شود. آن گونه می توانست توت های از خودش را پخش کند. شاید خودش را پخش کند و جاودانه شود. چشمانش را بست، مگر هنوز بته ها را می دید. رنگ بته ها سیاه و سفید بود. با خودش اندیشید. این بته ها از چه زمانی هستند. آیا قدیم تر از انسان هستند؛ آیا قدیم تر از زبان، نمی دانست. به جاودانگی می اندیشید و به مرگ.

مسافربری قدیم تر از آن بود که دیده می شد. می شد از صورت مسافربری خستگی های چندین ساله اش را خواند، خستگی مسافرت های دوامدار. صندلی هایش پیرتر از سر نشینان بودند؛ صندلی هایی که شاید سال ها شده بود پیراهن عوض نکرده بودند؛ پیراهن هایی که پوست شان شده بود. همه یک رنگ بودند. دلیلی برای تبعیض و برتری نبود. سرش را به بالشت صندلی تکیه داد. صندلی با صدایی گرفته اش چیزی گفت. صندلی شاید از پیرزنی که برای فاتحه آخرین نواده اش می رفت، گفت و یا از دختری که از عروسی فرار کرده بود، شاید از کودکی که از آغاز تا انجام سفر با عروسکش دعوا می کرد. صندلی به تمام مسافرانی که بر آن نشسته بودند، چیزی گفته بود. شاید همگی درد صندلی را دانسته بودند، دانستن پاره هایی از زندگی دیگران. سر خودش مشکوک شد. می ترسید که مبادا عاطفه هایش مرده باشند. آهسته گفت: «این صندلی از من چه می خواهد؟ چه می پرسد؟ چه می گوید؟»

کفش هایش را از پاهایش بیرون کرد و دوزانو روی صندلی نشست. دهلین مسافربری را بررسی کرد. مسافر اول از صندلی خود برخاست و به سمت دروازه رفت. دم در تفنگدار اول از او از هر درو بر پرسید. با دستش اشاره کرد. مسافر به صندلی خود برگشت. مسافر دوم برخاست و به سمت در رفت. تفنگدار دوم از او از هر درو بر پرسید. صدایی نمی شنید. شاید صدا را باد می برد و یا دقت نمی کرد؛ چون نمی خواست بشنود. تفنگدار با اشاره با دستش به مسافر چیزی گفت. مرد به صندلی خود برگشت. تفنگدار سوم وارد شد.

به کفش هایش نگاه کرد؛ خیره شد و به آن ها زل زد. کفش هایش بر آخر دیوار در آخرین قطار با دهان باز به او نگاه کرد، خیره شد، زل زد. به پاهایش دید که از سرما می لرزیدند و به کفش های کهنه اش دید. امروز باید کفش هایش را تبدیل می کرد. باید نوترش را می خرید. دستش را به جیبش برد و آخرین پولش را دید. با خود گفت اگر تمام این پول ها را برای کفش بدهد، شب چه بخورد. سرما در گرسنگی ظالم تر می شود. حوصله چانه زدن هم نبود. یک راست به جان کفش هایش رفت. با چشم هایش به کفش ها اشاره کرد.

«چند؟»



از کدام مرغی حرف می‌زنیم؟



حبیبه جعفری

لیلا باز می‌خواهد همان سؤال تکراری را پرسان کند: «می‌دانم سؤال چیست. خودم هم نمی‌دانم ما چرا باید دور باشیم؟ از مادر بزرگ، از قوم و خویش، از... از همه چیز؛ می‌بینی لیلا! من همو رقم که قصه‌ات را بلد شدم، از تمام چیزی که در سرت می‌گذرد، باخبرم. تقصیر خودت است؛ از بس که همیشه تکرارشان می‌کنی!» لیلا صدای فکرهایم را نمی‌شنود. سرش را که روی زانویش می‌گذارد، آرام‌تر می‌شود. فکر می‌کنم که همه چیز را فراموش می‌کند. تارهای موی سفید دو طرف فرق سرش بیشتر شده است. بعضی وقت‌ها فراموش می‌کنم که لیلا فقط سی‌وسه سال دارد.

ساعت بالای سر لیلا ۱۰ شب را نشان می‌دهد؛ نمی‌دانم که گذشتن سه ساعت از وقتی که لیلا پشت تلفن با پدر بزرگ صحبت کرده بود، برای آرام‌تر شدن لیلا بس است یا نه؟ باید روزها، شاید هم سال‌های بیشتری بگذرد تا لیلا فراموش کند که پدر بزرگ او را نشناخته است. جوان قصه‌ی مادر بزرگ هم خاتون را نشناخته بود، فقط شنیده بود که کوه‌های بابا، غولی دارد که مردم را می‌خورد و هیچ‌کس زنده از آن کوه بر نمی‌گردد. جوان کسی را ندیده بود که از کوه بالا شود. حرف‌های‌شان زیاد طول نکشیده بود؛ پدر بزرگ لیلا را نشناخته بود. فکر می‌کرد دختر کاکا نوید است که هنوز با او گپ می‌زند، سهیلا به پدر بزرگ گفته بود که لیلا می‌خواهد با او گپ بزند. قیافه‌ی خوشحال

«همیشه یک رقم بوی سوختگی از تمام جای ای کوه بلند می‌شه؛ به گمان آدم می‌رسه که بوی پشم، یا موی سوخته است.»

لیلا هر وقت دل‌تنگ می‌شد، این قصه را برایم تعریف می‌کرد؛ این قصه سوغات مادر بزرگ بود از مزار شریف، برای اولین نواسه‌اش. چشم‌های لیلا را که می‌بینم، درمندی‌اش را می‌فهمم، لیلا رقم آدم‌هایی شده است که تازگی‌ها کدام کس و کارش از دنیا رفته باشد.

«تمام بدن خاتون آتیش گرفته بود، خاتون خود را جمع کرده بود و یکسره خودش را به تنه درختا می‌زد؛ مردک جوان آرام‌آرام از کنارش رد می‌شد. مردم که می‌بینن جوان به سلامت از کوه رد شده است، او را به بغل می‌گیرن و روی سر خود بلند می‌کنن و تاروژها برایش جشن می‌گیرن. او نه فقط پیش دوست‌هایش که پیش تمام مردم قهرمان نام شده بود.»

لیلا دیگر چیزی نگفت؛ آخر قصه‌ی لیلا، نه، قصه‌ی مادر بزرگ همین جا بود: -سمانه!

صدای لیلا گرفته است. نمی‌دانم به خاطر خاتون است که سال‌ها می‌شد مرده بود یا به خاطر خودش است که تازه فهمیده بود که...

- سمانه چرا ما باید...

- باید چی؟

لیلا که بیشتر به شادی کودکانه می ماند، درهم شد وقتی پدر بزرگ در گوشی تلفن گفت: لیلا کیست؟!

صورت سهیلا خندان بود. دل تنگ نمی شد. یک سالی می شد که به قول پدر بزرگ، عروس ایرانی ها شده بود؛ سهیلا می گفت که پدر بزرگ هر کسی را که افغانستان را ترک کرده و به ایران آمده، ایرانی می دانست. می گفت مردمی هم که بعد از سال ها به افغانستان برمی گشتند هم ایرانی و خارجی لقب می گرفتند. در این یک سال فهمیده بودم که سهیلا بیشتر وقتی می خندد که یکی از مزار شریف زنگ بزند؛ احوال خانگی شان را پرسان کند، پدر بزرگ، پدر و مادرش و تمام آدم هایی را که او در مزار شریف می شناخت. سهیلا حتی وقتی از خوب بودن حال گاو مادرش هم باخبر می شد و می فهمید که شیرش زیاد شده، می خندید.

وقتی پدر بزرگ به لیلا گفت به جاوید بگو یید کی می خواهد برگردد خانه، گوشی را از گوشش دور کرد و به سهیلا داد، رویش را از سهیلا و گوشی برگرداند و به پنجره خیره شد. سرم را نزدیک گوش سهیلا برده بودم. صدایی خسته، بریده بریده می گفت:

- جاوید بگین بیایه.

سرم را کنار کشیدم. لیلا انگشتش را به لبش گذاشته بود. ملتسمانه به سهیلا نگاه می کرد. سهیلا می گفت:

- خب، خب، می گم.

صدای پدر بزرگ را نمی شنیدم.

- نه خانه شان نزدیک نیست، گاه گاهی یک سر می زنه.

باد سردی از پنجره باز می آمد. لیلا مات به دست سهیلا، که از میله های پنجره گرفته بود، نگاه می کرد، نزدیکش رفته بود و سرش را کنار گوش او خم کرده بود. سهیلا گفت:

- قطع شد.

چادری گاجش را که از روی سرش سر خورده بود کشید:

- یکسره از جاوید پرسان می کنه، می گوید اگه نیایه عاقش می کنم.

عمو جاوید دلش نیست برگردد افغانستان. سهیلا باید این را به پدر بزرگ می گفت، می گفت که گاه گاه سرزدن عمو جاوید به خانه ما سالی دو بار است. بیچاره پدر بزرگ، نمی داند جاویدش به تنها چیزی که فکر نمی کند، اوست؛ نه! عمو جاوید به هیچ چیزی فکر نمی کند. نمی تواند فکر کند، آدمی که بعد از نماز صبح سرش را با بوته های گوجه و خوشه های گندم گرم می کند، تا شب که شد راحت بخوابد، نمی تواند به چیز دیگری فکر کند. عمو جاوید حتی زن و بچه خودش را هم همان سالی دو بار می بیند. عمو جاوید جوان نیست. او فقط سی سال از پدر هشتاد ساله اش کوچک تر است. شاید خاتون هم خیلی پیر بوده! لیلا می گفت: مرد جوان برای این که در شرطی که با دوستانش گذاشته بوده، برنده شود، به آن کوه می رود. او خاتون را می بیند و صدایش را می شنود. خاتون از این که او تنها به کوه آمده، از جوان خوشش می آید و می خواهد به او نزدیک شود. پدر بزرگ چرا می خواهد عمو جاوید برگردد افغانستان؟ سهیلا باید به پدر بزرگ می گفت که عمو جاوید برای خودش در یکی از روستاهای نیشابور افغانستانی دارد که حاضر نیست با هیچ جای دیگر عوضش کند.

این فروردین که بیاید از آمدن عمو جاوید به ایران سی سال می گذرد. سی سال از وقتی که پدر بزرگ بین گندمزار آتش گرفته اش ایستاده بود و از

لای دود و خاکستری که هوا را گرفته بود، رفتن پسرهایش را تماشا می کرد. پدر بزرگ حاضر نشده بود حتی قشلاق شان را ترک کند. بعدها شنیدیم که مادر بزرگ، همیشه پدر بزرگ را سرکوفت می زده است که چرا برای برگرداندن بچه هایش کاری نکرده است. مادر بزرگ خروسی را که هر غروب بیرون آغوش می ایستد تا مرغ ها و جوجه هایش به آغل شان بروند را بهتر از پدر بزرگ می دانسته. پدر بزرگ نامه نوشته بود. لیلا نامه او را نگهداشته است. برای پسر بزرگش: نور دو دیدمه با آمدن خود پدر و مادر پیر و چشم به راحت را خوشحال کن.

عاقی که سهیلا از آن حرف می زد، سال ها پیش دامن پدر را گرفته بود. هر وقت می شنوم پدری می خواهد فرزندش را عاق کند دلم می لرزد، یاد کپه خاکی می افتم که قرار است چند لحظه بعدتر جلوی چشم های من و لیلا و مادر تمام چهل سالگی مردی را که تا دیروز پدرمان بوده را در خود دفن کند. عاق، عاق؛ آن قدر بلند این کلمه را تکرار می کنم که لیلا سرش را بلند می کند و متعجب نگاهم می کند:

- بیچاره پیر مرد.

نمی فهمم منظورش از پیر مرد کیست؟

- پدر بزرگه می گی؟

لیلا آه می کشد:

- دلم می خواهد همه شان را نفرین کنم.

با خودم می گویم: لیلا حق دارد یا پدر بزرگ؟

- هیچ فکر نمی کنه که ما بچه های پسر بزرگش هستیم؟

آن جوان هم فکر نکرده بود که باید به حرف های خاتون گوش دهد، که نباید از او دوری می کرد، وقتی خاتون آرام آرام به سمت او می آمد. جوان یک روز تمام از دست خاتون می گریزد و خاتون هم دنبالش تا این که هردو خسته و روبه روی هم می نشینند. خاتون از نشستن جوان تقلید می کند. جوان می فهمد که خاتون نه تنها از نشستن که از تمام کارهایی که او می کند تقلید می کند.

پدر بزرگ دنبال ما نیامده بود. دوست داشتم تا زودتر به دنیا می آمدم. شاید مثل سه سالگی لیلا روی زانوی پدر بزرگ می نشستم و او موهایم را نوازش می کرد. من و لیلا مثل جوان قصه مادر بزرگ نمی شدیم که روغن به بدنش بمالد و آتش نزدیک خود ببرد که خاتون هم همان کار را بکند و آتش بگیرد. مادر بزرگ زنده نیست که باز هم از مزار شریف بیاید و برای من و لیلا قصه تعریف کند.

به تارهای موی سفید لیلا نگاه می کنم. بیست سال می گذرد از وقتی که چند مرد آرام آرام با بیل های شان خاکها را روی پدر می ریختند. پدر بزرگ اینها را ندیده است. پدر بزرگ صورت چروک لیلا را هم ندیده است. اگر می دید، این قدر راحت نمی گفت لیلا کیست؟ نمی دانم وقتی پدر بزرگی نوه اش را نمی شناسد چه معنایی می دهد؟ هر چه باشد هیچ وقت پدر بزرگ را ندیده ام. لیلا حداقل تا سه سالگی اش با پدر بزرگ بوده است. دوست دارم حتی برای یک بار هم شده او را ببینم و بگویم عمو جاوید را عاق نکند، بگذارد او هر کجا که دوست دارد زندگی کند. اگر پدر بزرگ را ببینم حتما از او می خواهم برایم تعریف کند که مردم، از آن مرد که باعث مردن خاتون شده بود، پرسیده اند که خاتون چه شکلی بوده؟ اصلا برای چه خاتون در کوه زندگی می کرده؟

گذرگاه



فاطمه موسوی جاوید

مدام می‌گفت: «تو جلوی ادامه تحصیل و پیشرفت مرا گرفتی، مرا آزاد نگذاشتی.» می‌خواهم بدانم حالا که طلاقش دادم چقدر پیشرفت کرده. همه‌اش حرف‌های بی‌خود بود. ادامه تحصیل، بورسیه تحصیلی. برایش می‌گفتم اگر می‌خواستی درس بخوانی شوهر نمی‌کردی. خدا وخرما با هم جمع نمی‌شود. من که نمی‌توانستم شب خسته و کوفته از سرکار برگردم و ادامه تحصیل پلو بخورم، پیشرفت پلو بخورم. از همان اول هم برایش گفته بودم.

معلوم نیست چرا آمده واگن مردانه؟ اصلا الان کجا داره می‌ره؟ خانه خودشان که به این خط مترو نمی‌خوره خانه خواهرش هم... نه، واقعا داره کجا می‌ره؟ به خاطر همین کارها بود که می‌خواست آزاد باشد! به بهانه کلاس و دانشگاه از خانه بیاید بیرون و بعد معلوم نیست از کجاها سردر بیاورد. ناخن‌هایش را ببین! چنان تیزش کرده که انگار می‌خواهد بره جنگ. برایش می‌گفتم: «این قدر ناخن‌هایت را بلند نکن، سرش را تیز نکن، جلب توجه می‌کنه»، انگار نه انگار! یک‌بار به دختر برادرم گفتم: «عموجان، برو پیش زن عمو بازی کن بذار من این فوتبال را ببینم.» گفت: «من از زن عمو می‌ترسم، عین جادوگرها ناخن‌هایش تیزه.» شده بود بچه ترسانک فامیل. به بچه‌ها می‌گفتند هرکی صدایش در بیاید باید برود پیش نازنین؛ اما حیف! قر و اطوارهایش هم قشنگ بود... آگه حاج خانم دختر آقای فتحی را به نام نکرده بود، می‌رفتم سراغش بینم مژه‌دهنش چیه. برمی‌گرده سر زندگی یا نه. می‌رود سمت دری که از آن سوار شده بود و توی شلوغی جمعیت گم می‌شود. آگه حاج خانم مرضیه را به نام نکرده بود، می‌رفتم سراغش؛ اما حالا دیگر حیف! قسمت ما هم این بوده.

قطار که به ایستگاه رسید، دو نفر پیاده شدند و من دیدمش که دستش را گرفته بود به بند کیفش و مانتوی مشکی پوشیده بود و از در آمد داخل. کیف خورجینی بته‌جقه‌داری انداخته بود و ایستاد بین ردیف صندلی‌ها. دست چپش را گرفته بود به دستگیره‌ها تا تعادلش را حفظ کند. گوشه‌اش زنگ خورد. با آن یکی دستش گوشه‌اش را بیرون آورد و باز دستش را بین کیفش چرخاند و تقویم کوچکی را بیرون آورد. فقط پشتش را می‌دیدم. به نظرم کمی فربه‌تر شده بود، پس آن رژیم‌های عجیب و غریبی که می‌گرفت و پارک رفتن‌ها و قدم زدن‌ها نتوانسته بود روی فرم نگهش دارد. با یک نگاه که دیدمش و آن‌طور از در داخل آمدنش، به نظرم کمی پریشان می‌آمد یا عجله داشت. روز آخری که رفتم محضر و آن برگه را امضا کرد، خیلی آرام و راحت بود و انگار خوشحال هم بود یا سعی می‌کرد خودش را این‌طور نشان بدهد. رفته بود دو سه ماه خانه مادرش مانده بود و تلفن‌هایم را جواب نمی‌داد. آخر گفتم به درک، دندان پوسیده را باید کند. به خواهرش پیغام دادم یا همین امروز جول و پلاسش را جمع می‌کند می‌آید سر خانه و زندگی‌اش، یا اسمش را نمی‌آورم دیگر. همان شب تا نیمه‌ها منتظرش بودم. چشم‌هایم می‌سوخت؛ اما باورم نمی‌شد که نیاید؛ یعنی فکر نمی‌کردم که این قدر لجوج و احمق باشد. یا این که حرف مرا به شوخی گرفته یا خواسته نشان بدهد که حرفم برایش اهمیتی نداشته. من هم صبح زود رفتم درخواست طلاق دادم. گفتند مشکل‌تان چیست؟ گفتم: «نازاست». بعد گفتم: «احمق هم هست»؛ مردک طوری نگاهم کرد انگار احمق را به او گفته بودم. اگر احمق نبود با یک جروبحث ساده نمی‌رفت خانه مادرش بست بنشیند. اگر من آن شب حرف‌های نامربوطی زدم تقصیر خودش بود.

بین جا خالی شده اما نمی‌نشیند. این‌ها همه از حماقتش نیست؟ همان‌طور دستش را گرفته به دستگیره و تکان نمی‌خورد. شالش را جابه‌جا می‌کند. حتما دارد به شیشه خودش را می‌بیند. وقتی آینه‌گیر بیاورد، ره‌ایش نمی‌کند. فقط کافی است شیشه‌ای پیدا کند یا هر چیزی که انعکاسی از چهره‌اش بدهد، همان‌جا می‌خکوب می‌ماند. فکر کنم موه‌ایش را هم کوتاه کرده؛ چون آن‌طور که قبلا قلبه می‌شد بالای سرش حالا انگار با یک گیره کوچک توانسته جمعش کند. پس بالاخره کار خودش را کرد... به این گیره‌ها علاقه خاصی داشت، مدام دور و برش پر از گیره بود. برایش می‌گفتم: «موهایت را آزاد بذار، حیف نیست؟» باز یکی از آن گیره‌ها را می‌زد بالای موه‌ایش. بعد مثلا آزاد می‌گذاشت. دقت نکردم بینم رنگ‌شان هم کرده یا نه. شالش جلو بود یا حداقل آن قدر عقب نبود که توجهم را جلب کند. کاش یک‌بار برگردد ببینمش. نه اگر برگردد چشم‌درچشم می‌شویم. بعد توقع دارد آشنایی بدهم. این آقای بغل‌دستی هم چقدر تکان می‌خورد! کیپ نشسته‌ایم. برایش می‌گویم: «اگر ناراحتی پاشو و بایست، آقا». بدید نگاه می‌کند. اگر نازنین این‌جا نبود می‌دانستم چی جوابش بدهم.

باز دستش را توی کیفش می‌چرخاند و کتابی درمی‌آورد. یکی از آن کتاب‌هایی که همیشه با خودش این‌طرف و آن‌طرف می‌برد. از همین قر و اداهای روشنفکری‌اش بدم می‌آمد. اتاق خواب‌مان را کرده بود کتابخانه. صبح تا چشم باز می‌کردی کتاب می‌دید. بدتر از همه شب‌بیداری‌هایش بود. یک کتاب می‌گرفت دستش و آباژور را خاموش نمی‌کرد. هرچی این پهلو آن پهلو می‌شدم، نمی‌فهمید. تا این که یک شب سیم آباژور را کشیدم و از آن به بعد حساب کار دستش آمد. شب‌ها دیگر کتاب دستش نمی‌گرفت.

رویداد



یادنامهٔ نانسی هتج دوپری
افغانستان شناس برجستهٔ امریکایی

نویسنده: نانس هتج دوپری

مجموعه: یادنامهٔ نانسی هتج دوپری

تعداد صفحات: ۱۱۳

قیمت: ۱۰۰۰۰ ریال



دیدۀ از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است
گزارشی از مراسم رونمایی تازه‌های نشر بنیاد اندیشه

نویسنده: بنیاد اندیشه

مجموعه: دیدۀ از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است

تعداد صفحات: ۱۱۸

قیمت: ۱۰۰۰۰ ریال



نهمین جشنوارهٔ راه ابریشم در بامیان / علی امید

نویسنده: علی امید

مجموعه: نهمین جشنوارهٔ راه ابریشم در بامیان

تعداد صفحات: ۱۲۲

قیمت: ۱۰۰۰۰ ریال



- یادنامهٔ نانسی هتج دوپری، افغانستان شناس برجستهٔ امریکایی / بلقیس علوی / ۱۱۳
- دیدۀ از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است، گزارشی از مراسم رونمایی تازه‌های نشر بنیاد اندیشه / ۱۱۸
- نهمین جشنوارهٔ راه ابریشم در بامیان / علی امید / ۱۲۲
- رونمایی مجموعه شعر «که زنی در سایه‌ام» / ۱۲۴
- نهمین جشنوارهٔ قصه‌گویی و عروسک‌گردانی در هرات / ترنم خدابخشی / ۱۲۵
- سومین جشنوارهٔ فیلم مهرگان / صغرا ستایش / ۱۲۶
- کتابخانه / ۱۲۸